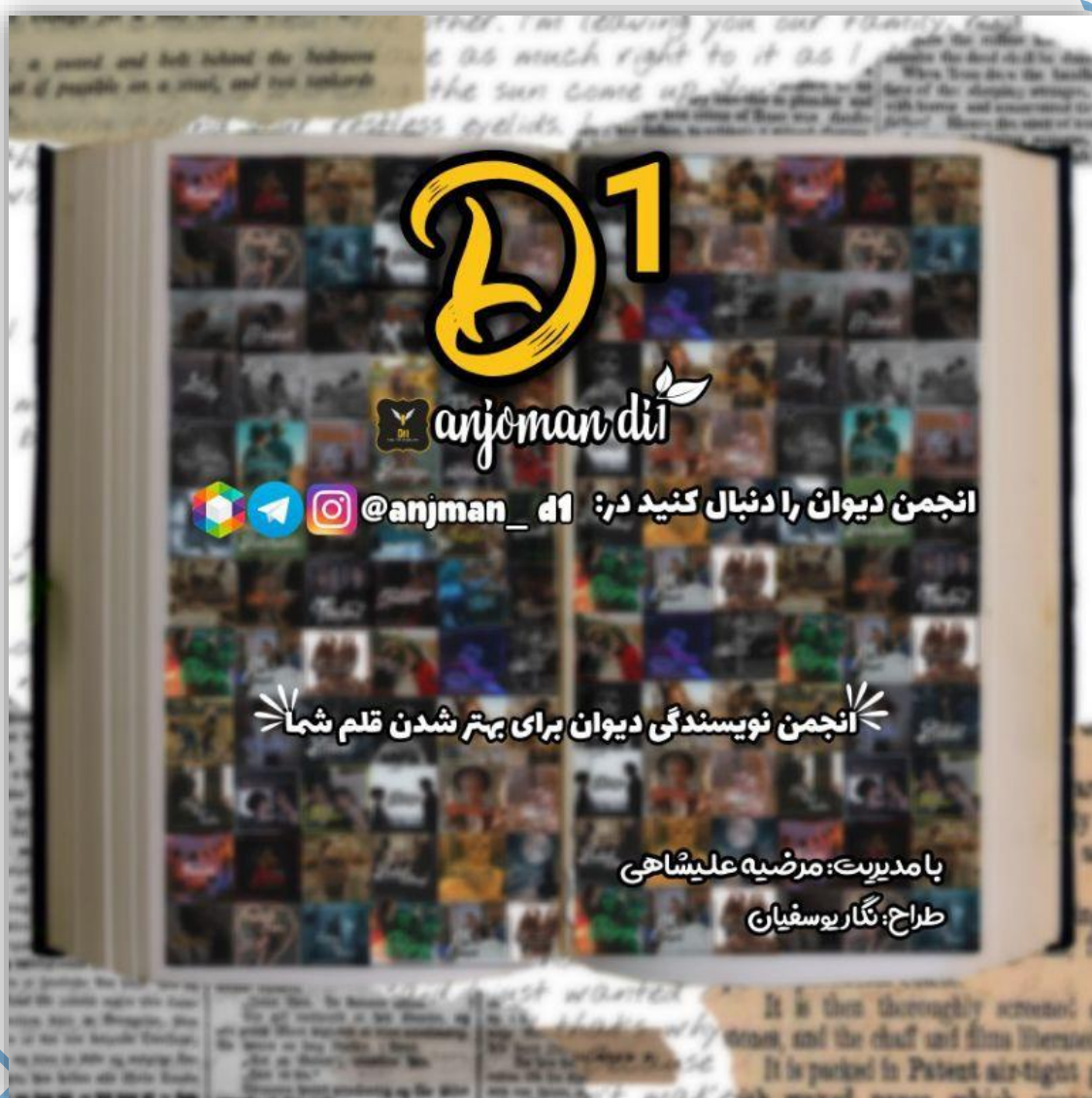


نام رمان: بغلش مأمن آرامش - به قلم: هلنا عندلیب



نام رمان: بغلش مأمن آرامش - به قلم: هلنا عندلیب



نام داستان: بغلش مأمن آرامش

نویسنده: هلنا عندلیب | کاربر انجمن دیوان

ژانر: عاشقانه

خلاصه: مادرم همیشه برایم قصه می خواند. نمی دانم در طول این داستان ها چه چیزی می گذشت؛ فقط می دانستم که داستان های مادرم یک مرد دارد، یک مرد عاشق که برای رسیدن به دخترک قصه هرکاری می کند. یک مرد، یک پناهگاه، یک مأمن آرامش! راستش را بخواهی از وقتی تو را دیده ام خودم را جای دخترک آن قصه تصور می کنم. دخترکی با لباس سفید عروس که... مردش شیفته ی اوست! حال می شود شبیه مردهای قصه های مادرم شوی؟ می شود برای من شوی؟!

مقدمه:

می شود بغلم کنی؟

دلم تنگ است؛ برای بوی تنت، برای دستانت که دورم گره شوند و برای حس امنیتی که آغوشت دارد.

اصلا می دانی خاصیت زمستان چیست؟ زمستان که بیاید، اوضاع بهتر می شود. کسی به دو عاشق که از سرما یکدیگر را بغل کرده اند، کاری ندارد.

نوتیف پیامش توجهم را جلب کرد. با استرس شروع به جویدن ناخن های کوتاه اما مرتبم کردم و گوشه ام را به دست گرفتم. روی پی وی اوپی که «هناسگم»



سیوش کرده بودم ضربه‌ای زدم که همه‌ی پیام‌هایش برایم بالا آمد. با ذوق عجیب پیامکش را خواندم:

«بیا بیرون.»

پس آمده بود! آمده بود تا یک جان به جان‌های دیگرم اضافه کند؟ مادرش برای بزرگ کردن چنین شازده پسری دست مریزاد داشت. نگاه گذرایی به پیام‌های قبلی که نوشته بودیم انداختم و در جوابش فرستادم:

«اوادم!»

احساسات مختلفی همزمان گریبانم را گرفته بودند، استرس و هیجان و یک حس ناشناخته دیگر که تا قبل از آن با او آشنا نشده بودم.

اضطراب گرفتن مُچمان از سوی خانواده‌ام یک طرف و شوق دیدنش و به آغوش کشیدن عطر تنش، طرف دیگر ماجرا بود. بخش اصلی زندگی و ماجراهایمان خودش بود دیگر، فقط خودش. الهی که تمام من به فدایش شود!

آب دهانم را قورت دادم و پافر مشکی-صورتی‌ام را به تن کردم. کمی این طرف و آن طرف کردم و بعد پایم را از اتاق بیرون گذاشتم. زیرلب با خود زمزمه کردم:

- خدایا خودت کمکم کن لطفا. درسته نامحرمیم و گناهه... ولی همین که عاشق همیم کافی نیست؟ دستم رو زمین نندازی، باشه؟

بعد از یک گفت‌وگوی جانانه با خدایم، به سمت مادرم قدم برداشتم. وقتی به او رسیدم کمی خم شدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- مامان؟ اشکالی نداره برم یه آب‌میوه بخرم؟

مادرم با تعجب پرسید:

- این وقت شب؟ می‌دونی که مغازه‌ها الان باز نیستن پس بشین سر جات!

نفس عمیقی کشیدم و کمی صدایم را گرفته‌تر کردم، خدا را شکر در اثر سرما خوردگی کارم راحت‌تر شده بود:

- مامان لطفا؟ حالم خیلی بده اگه نرم بیرون می‌میرم‌ها. اینجا هواش خفه‌است!

خب راست گفته بودم دیگر. حالم از این دوری بهم می‌خورد و حسابی بد بود. اگر امشب نمی‌دیدمش مرگم حتمی بود و زندگی دیگر زندگی نبود، به خداوندی خدا که نبود. حال هم که فهمیده بودم در این هوای سرد به دیدنم آمده، دیگر هوای گرم خانه‌ی عمه‌ام برایم خفه بود. اصلاً هوایی که او در آن نفس نکشد آلوده است و خفگی در آن قطعی!

بغض کرده به مادرم خیره شدم تا تاثیر حرف‌هایم را بررویش ببینم. دمی گرفت و آرام زمزمه کرد:

- فقط چند دقیقه بیشتر نشه، زود برگرد.

با شنیدن جمله‌اش ذوقم را در لبخند کمرنگی پنهان و راهم را به سمت یخچال کج کردم.

وقتی رفته بودم سالاد را بیاورم چندین آب‌میوه را داخل یخچال دیده بودم و حال کارم راحت‌تر شده بود. با برداشتن یک آب میوه به دور از چشمان کنجکاو

دیگران خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که صدای عمه مهری از پشت سرم بلند شد:

- هاله جان کجا عزیزم؟

عمه خیلی برایم عزیز بود و من همیشه احترامش را نگه می داشتم؛ اما در این لحظه کاش حداقل حرفی نمی زد که مادرم بشنود و پشیمان بشود از اجازه ای که داده است!

به سمتش چرخیدم و آرام و با حالی که مثلا خراب است زمزمه کردم:
- هوای اینجا بده عمه جون. به خدا نفسم گرفت، زودی میام!

عمه متعجب نگاهم کرد اما من خیلی سریع از او دور شدم تا مبادا ناخواسته مرا از عشق جان دور کند و بالاخره از شش خان رستم گذشتم. فقط یک خان تا دیدنش مانده بود، فقط یک قدم!

دمپایی های عمه مهری را به پا زدم و گوشی ام را از جیب پافرم درآوردم. گفته بود «کفش نیاورده ام و با دمپایی می آیم. اگر مرا ببینی قطعاً رابطه مان را تمام می کنی؟» خب باید یک طوری به او نشان می دادم که برای من، او با تمام جهان فرق دارد. به همین دلیل نه آرایشی روی صورت رنگ پریده ام نشاندم و نه مثل همیشه بزرک دوزک کردم.

او نمی دانست برای من با لباس های پاره-پاره و دستان چرکین و موهای بلند و حتی چهره ی خسته و صدای گرفته هم جذاب بود و نفس گیر؟ اصلا همینکه برایم با همه فرق داشت یعنی راه عاشق شدن را درست آمده بودم، نه؟ پس دیگر نباید نگران تمام شدن رابطه مان باشد، بلکه باید نگران چیدمان خانه و زندگیمان می بود که قرار بود آشیانه عاشقی مان شود!

به پیامی که داده بود نگاه کردم «کدوم خونه است؟»

خنده ام را کنترل کردم و درحالی که صلواتی می فرستادم، در را باز کردم و نوشتم: «یه در سفید.»

خیلی سریع پیامم را نگاه کرد و جواب داد:

«تا فردا در سفید هست.»

پشت بندش هم یک استیکر خنده فرستاد. عادتش بود! یک عادت جدا نشدنی از او که به من هم سرایت کرده بود.

در را که باز کردم، قامت رعنا و بلندش مقابل دیدگانم قرار گرفت. او فارغ از این دنیا به سمت جلو گام برمی داشت و سرش در گوشی بود. به تیره برق سوم نرسیده بود که نگاهی به داخل خانه انداختم تا مطمئن شوم کسی نیامده و بعد هیجان زده و خیلی آرام، در حدی که زمزمه ام به گوش خودم هم نرسید صدایش زدم:

- یاسین؟!

چرخید! پس شنیده بود. وقت را تلف نکردم و درحالی که به سمتم قدم برمی داشت، شروع به دویدن کردم و در یک قدمیش لحظه ای ایستادم و ناگهان

خودم را در آغوشش انداختم. دستانش مانند پيله به دور تن و بدن من پروانه پیچیده شد و مرا در خودش قفل کرد. طوری به یکدیگر متصل شده بودیم که انگار قصد حل شدن در هم را داشتیم و این فقط کار یک دلتنگی عمیق بود، خیلی عمیق!

خودم را بیشتر به او فشردم و چندین ثانیه که برایم قد یک قرن گذشت، در آغوش به یاد ماندنیش باقی ماندم.

کمی عقب کشید، سرش را روی صورتم که در سینه‌ی پهن و مردانه‌اش پنهان کرده بودم، خم کرد و ناگهان با لب‌هایش گونه‌ام را شکار کرد. به خدا قسم که اگر آن لحظه دنیا به آخر می‌رسید، اگر آن لحظه قیامت هم می‌شد، اصلاً اگر آن لحظه کل خانواده‌ام هم روی سرمان می‌ریختند، دیگر برایم ذره‌ای مهم نبود!

آخر به آنچه که خواسته بودم رسیده بودم. نه؟! به آغوش گرمش، به مأمن آرامشم رسیده بودم و چه از این بالاتر؟ نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و نگاه خندان‌اش را به ذهن سپردم؛ برای روزهای دلتنگی و دوری!

- خوبی؟!

پرسیده بود خوبی؟ واقعا انتظار داشت خوب نباشم؟ با وجود او و دستان قفل شده‌اش دور تنم، خوب نباشم؟ من دوست داشتم فریاد بزنم و این حال خوبم را با کل جهان به اشتراک بگذارم، جیغ بزنم و بگویم:

«آیها الناس بغلش مأمن آرامشه، من به آرامش رسیدم. من به بهشت رسیدم. من خوب نه، عالیم!»

اما نه جیغ زدم و نه فریاد، بلکه هیجان‌زده زمزمه کردم:



- خوبم مرسی. تو خوبی؟

خندان نجوا کرد:

- خوبم مرسی!

مطمئن بودم که حال او هم مانند من بود. مطمئن بودم که او هم بعد از این دیگر نمی‌تواند بیخیال من شود.

انگار او هنوز ذره‌ای هوشیار بود که بعد از اینکه عمیقاً بغلم کرد، در جایی حوالی لاله‌ی گوشم لب زد:

- بدو برو تو، ممکنه یکی بیاد.

با دلتنگی نگاهش کردم و پکر از پناهگاهم دل‌کندم. چاره‌ای نداشتم. خب اگر مجبور نبودم که قطعا از او دور نمی‌شدم. حیف و صد حیف که مادرم هشدارِ «زود برگرد» داده بود!

با دیدن چهره‌ی گرفته‌ام، خندان دستش را به سوی صورتم دراز کرد و در یک آن با دست چپ و بلندش لب‌های سرما زده‌ام را جانانه کشید.

آخ آنقدر عجله کرده بودیم که یادم رفته بود گزش بگیرم؛ اما او به خواسته‌اش رسیده بود. آه! با چشمانم خط و نشانی برایش کشیدم تا بفهمد بعدا تلافی این حرکت ناجوانمردانه‌اش را در می‌آورم و سپس از او روی برگرداندم. آری خب ناجوانمردانه بود! کجای دنیا نوشته شده بود دل بردن از دل یک دختر، جوانمردانه است؟!



قدمی دیگر از او فاصله گرفتم و او نیز قصد دور شدن از مرا داشت که دستم را در جیبم فرو کردم. با برخورد دست سردم به جلد آبمیوه‌ی پرتقال که سردتر بود انگار چیزی به‌خاطر من آمده باشد، صدایش زدم.

- یاسین؟

چشمانش! آخ امان از چشمانش که از یاد برد هرآنچه را که به خاطر داشتم. به یاد ندارم که «جانم» ی گفت یا نه؛ اما من آبمیوه‌ام را به دستش دادم و هردو اینبار با دلتنگی که بیشتر به چشم می‌خورد، از یکدیگر دور شدیم. کسی چه می‌دانست؟ شاید آب‌میوه بهانه بود، مقصد لمس دوباره‌ی دستانش بود. کسی چه می‌دانست...

وارد حیاط شدم در را بستم و به آن تکیه دادم که یک دفعه مادرم با چهره‌ای برزخی مقابلم ظاهر شد! خدا-خدا می‌کردم که متوجه چیزی نشده باشد که با بلند شدن صدای حرصیش ذهنم به سمت و سوی کشیدن نقشه پیش رفت.

- با کی داشتی حرف می‌زدی هاله؟

نامحسوس نیشگونی از پایم گرفتم تا کمی بر خودم مسلط شوم و در آخر بچ زدم:

- آروم ماما چرا داد می‌زنی؟ آبرومون رفت. خواستم برم مغازه یه پسره اومد بهم تیکه انداخت، منم جوابش رو دادم و اون هم رفت همین. منم دیگه چیزی نخریدم!

مادرم با چشمانی سرخ نگاهم کرد و به حرف آمد:

- فکر کردی من باور کردم؟ من با چشم‌های خودم همه چیز رو دیدم بعد تو واسه‌ی من قصه می‌بافی؟! از این به بعد باشگاه رفتن ممنوع. دیگه حق نداری پات رو از در بیرون بزاری، من می‌دونم و تو آگاه...

جسمم کنار مادرم بود و روحم جایی حوالی تن گرم او! اصلاً چه معنی داشت رفتن به مکان‌هایی که برایم مهم نبودند، وقتی من در تن او فرو رفته بودم؟! بگذار مرا تا ابد و یک روز حبس کنند، مگر اهمیت داشت وقتی من هنوز در قل و زنجیر آغوش او گرفتار بودم؟

عطر تنش بر روی ژاکتی که زیر پافرم پوشیده بودم برجای مانده بود و من از آن شب به بعد آن را بر تن نکرده بودم که مبادا عطر او از بین برود! هر روز صبح و هر شب قبل از خواب، تا دوباره مشامم را با عطر تن او پر نمی‌کردم نه می‌توانستم کاری انجام بدهم و نه خواب به چشمانم می‌آمد. به گمانم این خاصیت آغوش گرمش بود، آغوشی که مرا پر از زندگی و حال خوب کرد. اصلاً نمی‌دانم، قبل از آن شب من زندگی می‌کردم؟

- عزیزم، آقا دوما د اومدن!

با شنیدن صدای آرایشگر به خود آمدم و دستان نرم و لطیفش را به دست گرفتم. در جوابش لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- خیلی لطف کردین واقعا ممنونم، کارتون عالی بود!



- نزن این حرف رو گل دختر، انشا... خوشبخت بشی گلم.

صدای باز شدن در با صدای کل کشیدن کسانی که داخل سالن بودند یکی شد و ریحانه خانم دیگر ادامه نداد.

سرم را به سمت جایی که او ایستاده بود چرخاندم و به تماشای چشمان خیره کننده‌اش نشستم. خوشتیپ‌تر از هروقت دیگری شده بود و رخت دامادی، عجیب بر تنش نشسته بود! رختی که ده سال پیش برای هر دویمان یک رویای محال شد و حال فرق کرده بود. قدم اول را به سویم برداشت و من هم همکاری کردم. با دو گام بلند خودش را به نزدیکیم رساند و من بی‌ملاحظه خود را در آغوشش زندانی کردم. دستانش دور تن منی که حال عروس او بودم گره شد. به قدری سفت و سخت مرا قفل کرده بود که انگار داشت تن مرا به تن خودش می‌بافت، یکی زیر، یکی رو!

این بار هم نه دیگران و نگاهشان برایم مهم بودند و نه آرایش چشمان عسلی رنگم و آن رژلب سرخ که ممکن بود خراب شوند. در یک حرکت کاملاً غافلگیرانه به سمت صورتش که برای بوسیدنم پایین آمده بودند خیز برداشتم و با لب‌های رژ خورده‌ام گاز محکمی از گونه‌اش گرفتم.

مطمئن بودم که این کارم را جایی در حوالی شب تلافی می‌کند اما خب من به او هشدار داده بودم، همان ده سال پیش!

به احتمال زیاد فیلم‌بردار و هرکس دیگری که درون آرایشگاه بودند فکرشان به سمت و فکرهای مختلف و ممنوعه‌ای رفته بود اما این فقط من و یاسین بودیم که می‌دانستیم در زیر کلاه شنل لباس عروسم چه اتفاقی افتاده است! شنلم را کمی مرتب کرد و با لحنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، نالید:

- خوشگل تر شدی خانم! میخوای ناکام از دنیا برم؟ من که همین الان واست مُردم.

با صدایش کمی عقب کشیدم، فقط کمی در حدی که بتوانم چشمان عسلی که حال سبز شده بودند را ببینم! البته ناگفته نماند که رد رژلب سرخ رنگم هم که روی گونه‌اش افتاده بود نیز در معرض دیدم قرار گرفت! دستم را بالا بردم و با انگشتان لاک خورده‌ام آن را کمرنگ کردم و درحالی که به آن ته ریش‌های مردانه‌اش نگاه می‌کردم «خدانکنه» ای زمزمه کردم.

فهمیده بود که درحال پاک کردن جای لب‌هایم هستم که این چنین دلبرانه می‌خندید؟! دسته گلی که متعلق به من و در دستان او بود را مقابلم گرفت و زمزمه کرد:

- زندگیم؟ آماده‌ای تمومش کنیم؟

دسته گل را از دستانش گرفتم و بوییدمش. حتی این لعنتی‌های سفید هم عطر تن او را به خود جذب کرده بودند؛ پس دیگران چطور انتظار داشتند من به این مرد و تمام خاطراتش پشت کنم؟ پشت پا بزنم به تمام آرزوهایمان و بروم؟ جزء محالات بود.

به قول یک عزیزی «من ز تو جدا نشوم مگر خدا بخواهد! خدا را هم با اشک‌هایم قانع خواهم کرد تا که او هم نخواهد و نخواهد و نخواهد!»

لبخند نازی به رویش زدم و کمی پاهایم را بلند کردم تا سرم به زیر گوشش برسد. من حتی با آن کفش‌های چند سانتی هم در مقابل او، یک دختر ریز نقش بودم.

نام رمان: بغلش مأمن آرامش - به قلم: هلنا عندلیب

با خم کردن گردنش به سوی من، باز هم با دلبری کمکم کرد. من نیز با صدای لرزانی که از این همه نزدیکی نشأت می گرفت نجوا کردم:
- تموم نه عمرم؛ ولی برای شروع آره، آماده‌ام!

انجمن دی وان - [Http://D1.blogfa.com](http://D1.blogfa.com)



نام رمان: بغلش مأمن آرامش - به قلم: هلنا عندلیب

نویسنده: هلنا عندلیب
گرافیکست: میسا صیاحی
منتقد: زینب بالاگر
ویراستار: فاطیما مرادی
تحلیل‌گر: ونوس عبادی
رصد: ونوس عبادی
پیدی‌اف زن: زهرا نجفی

عالمین آرامش
Mamanaramesh

   @anjman_D1

 دی
انجمن نویسندگی دی وان
D1 <http://Di1.blogfa.com>

